

بهروز افخمی: ایده قابل خرید و فروش نیست



فرهنگی/ کمتر از یک روز به پایان جشنواره مردمی فیلم عمار باقی مانده است. پنجشنبه ۲۳ دی‌ماه با اکران فیلم سینمایی «دختر ایران» به کارگردانی سیدجلال اسکذری در سینما فلسطین دوازدهمین دوره این جشنواره به کار خود پایان می‌دهد و جمعه ۲۴ دی‌ماه با برگزاری مراسم اختتامیه و معرفی برگزیدگان بخش‌های مسابقه مستند و داستانی، برپونده این دوره از جشنواره بسته خواهد شد. در آخرین روز جشنواره علاوه بر اکران‌های مردمی، کارگاه فیلمنامه‌نویسی ایده و فیلمنامه‌نویسی توسط مسعود دهنمکی برگزار خواهد شد. در راستای همین سلسله مباحث آموزشی روز سه‌شنبه کارگاه آموزشی اقتباس؛ از رمان تا فیلمنامه توسط بهروز افخمی برگزار شد. او با اشاره به عنوان بزرگترین منبع اقتباس یاد کرد و گفت از شاهنامه که بزرگ‌ترین رمان عالم است می‌توان بیش از ۱۰۰ فیلم سینمایی و انیمه ساخت: «اگر فردوسی عمرش به دنیا بود سینما را هم اختراع می‌کرد، او اکشن‌ساز فوق‌العاده‌ای است و اگر الان بود آمریکایی‌ها می‌گفتند بیا برای ما اکشن بساز.» افخمی با این مقدمه که در هر هنری آدم از تقلید از

سینما

دست استاد و مشق نوشتن باید شروع کند در ادامه حرف‌هایش گفت که «در کار هنر اخلاق به این معنا که دزدی نکرده باشی و نشانه ساده‌لوحی است!» او در توضیحات تکمیلی به نیویست ایران به کنوانسیون برن در دوران قبل و بعد از انقلاب اشاره کرد و گفت: «اصلا حق کپی راییت یعنی چه؟

شاعرانه‌ای از یک جامانده دلنگ



طاهره‌واهی/ امیر بشیری و سجاد انتظاری سعی در نشان دادن حال و احوالات قیصر هنگام سرودن شعر آیینی «کوچه‌های خراسان» دارند. فیلم کوتاهی که علاقه قیصر به امام رضاع) را به زبان تصویر نشان می‌دهد و بیننده را با روی دیگری از شاعری مردمی آشنا می‌کند. این اثر ۳۰ دقیقه‌ای با روایتی شیرین، قیصری را نشان می‌دهد که از تهران و همه اتفاقات فرار کرده و به مشهد و اتاق همیشگی‌اش گریخته است. صدای کشیدن چرخ‌های چمدان در ابتدای فیلم، انگار خود ما هستیم که روح‌مان را برای رسیدن می‌کشانیم، اما رسیدن برای قیصر از رسیدن به مشهد تا رسیدن به حرم، روزهایی طول می‌کشد. ساعتی که در خواب و بیداری، دوستانش را می‌بیند، مشورت می‌کند و تصمیم به رفتن به حرم می‌گیرد. کارگردان این مستند، ساعتی از زندگی قیصر امین‌پور را به تصویر کشیده‌اند که میان حال و گذشته خود و دوستانش معلق است. آنجا که در پیکان پارک شده در حیاط، با سید حسن و سلمان سخن می‌گوید و از رانندگی سلمان می‌تالد تا صدای سید حسن حسینی که او را از خواب بیدار می‌کند. بیننده در تمام این بالا و پایین رفتن حالات روحی قیصر، خود را می‌بیند که در راه رفتن به مشهد و حرم است. یک جامانده دلنگ که منتظر یک تکان کوچک برای رفتن و رسیدن است، مانند قیصر که در انتها و پس از رسیدن و سرودن شعر، تصمیم به رفتن می‌گیرد.

بازگشت

مهدی اعتماسی فرد نویسنده

راننده تاکسی با صدای بلند مردی که کنار خیابان ایستاده و می‌گوید: در بستی. می‌ایستی. سلام برادر چقدر می‌گیری منو ببری تهران ترمینال جنوب. راننده با خوشرویی می‌گوید: اولاً سلام از ماست، دوماً هرچقدر راضی هستی بده خدا برکتش را می‌دهد. بیا بالا به چوری با هم کنار می‌آییم... مسافر سوار می‌شود حزن و اندوه از صورت مرد که حدوداً پنجاه ساله به نظر می‌رسد نمایان است. چهره‌ای آفتاب سوخته دارد و روی صورت تالایی پیشانی اش اثر بخیه ناشی از عمل جراحی کاملاً نمایان است. راننده بعداز مسافتی روبه‌مرد می‌پرسد: بچه که؟. نه من اهل یکی از روستاهای خوزستانم، چندین سال است تنها در کرج زندگی می‌کنم، چرا تنها؟ ای آقا دست رو دلم نذار که دلم خونه... راننده که کنجکاو شده بود با لحنی دلسوزانه می‌گوید: برادر من در این دوره زمنه کی دلش خون نیست، بخصوص با آمدن این بیماری کرونا که همه را اسیر کرده بدتر هم شده. ما راننده تاکسی‌ها سنگ صبوریم معمولاً مسافرها با ما در دل می‌کنند یا این که از صحبت‌هاشون یا تلفن‌هاشون می‌فهمیم که چه گرفتاری‌هایی دارند حالا اگر دوست‌داری خودت را خالی کن، راه هم که زیاده بگو برادر چی شده آنقدر گرفته‌ای بگو شاید دلت باز شه... مرد مسافر آهی می‌کشد و با دستمالی که از جیب در می‌آورد گوشه نمناک چشم‌هایش را پاک می‌کند. روبه‌راننده تاکسی می‌کند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید: روستای ما عشیرهای هستش یعنی تقریباً اهالی با هم قوم و خویش و فامیل‌اند. من و دخترعموم تقریباً هم‌سن و سال بودیم، از بچگی ناف ما را برای هم برینند به قول شماها نامزد کردن یعنی نشون کردن و هرچه زمان می‌گذشت و ما بزرگ‌تر می‌شدیم عشق و علاقه‌مان هم نسبت به هم بیشتر می‌شد. خلاصه قصه دوست داشتن ما نقل مجلس شده بود تا اینکه من به سن نوزده سالگی رسیدم و خواستم عروسی کنم که عموم شرط ازدواج من و دخترش را رفتن من به سرسازی گذاشت و درست هم‌زمان سال‌های آخر جنگ ایران و عراق بود و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه

مهدی اعتماسی فرد از خوانندگان قدیمی روزنامه ایران است. او که بازنشسته ۷۰ ساله است دستی برنوشتن دارد، خصوصاً که این روزها به خاطر عوارض کرونا که ناچار به خانه‌نشینی است به داستان نویسی و ادبیات پناه برده است. داستان «بازگشت» یکی از داستان‌هایی است که او برای روزنامه ایران فرستاده است.

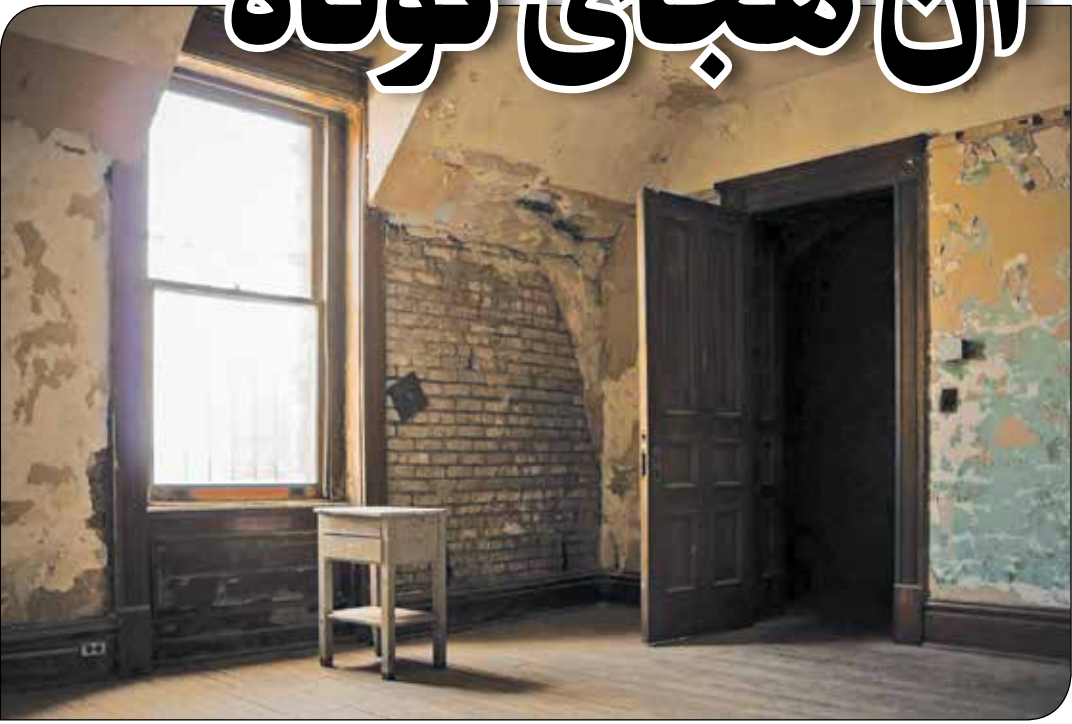


به سرسازی بروم، بعداز دوره آموزشی عازم جبهه شدم و بعداز مدتی در یکی از عملیات‌ها از ناحیه سر و صورت هدف خمپاره قرار گرفتم و بدن مجروح من به‌دست عراقی‌ها افتاد و چون تو واحد اطلاعات و شناسایی بودم هیچ مدرک و پلاکی همراهم نبود، بعداز حدود یکسال که در حالت کما در یکی از بیمارستان‌های عراق بودم معجزه‌ای شد و من به هوش آمدم ولی هیچ چیز از گذشته خودم به‌خاطر نداشتم. بالا‌خره با پایان گرفتن جنگ همراه بقیه اسرا، دولت عراق منو تحویل دولت ایران داد و من بدون دانستن هویتم به آسایشگاه‌الله تالانه تهران منتقل شدم و در آنجا بعداز مدتی هویت من مشخص شد ولی هنوز از گذشته‌ام چیزی به‌خاطر نداشتم کم‌کم به کمک پزشکان و روانپزشکان گذشته‌ام را به‌یاد آوردم و زمانی که پدر مادرم برای دیدنم آمدند متوجه شدم دخترعمومیم را شوهر داده‌اند چون همه فکر می‌کردند من شهید شده‌ام. از ازدواج دخترعمومیم خیلی ناراحت شدم ولی از پدر و مادرم خواستم که کسی مخصوصاً به دختر عمومیم نگوید که من زنده‌ام چون نمی‌خواستم به‌خوشبختی دخترعمومیم و همسرش لطمه بخورد و احساس ناراحتی کنند. بعداز مرخص شدن از آسایشگاه و تقریباً بهبودی کامل، با به روستایمان نگذاشته‌ام و به‌تنهایی در کرج زندگی می‌کنم و هرچه پدر و مادرم اصرار کردند از دواج کنم قبول نکردم و امروز شنیدم دخترعمومیم بر اثر بیماری کرونا فوت کرده و فردا مراسم خاکسپاری‌اش است و من بعداز حدود سی و دوسال می‌خواهم به روستایمان برگردم تا در مراسم خاکسپاری‌اش شرکت کنم... قطرات اشک از چشمان رزمنده به وضوح دیده می‌شود و راننده تاکسی که سرپایا به سر گذاشت این جانباز عزیز گوش می‌کرد با صدای حزن‌آلودی می‌گوید: خدا رحمت کند دخترعمویت را و خدا به‌شما و تمام رزمندگان و جانبازان سلامتی و طول عمر با عزت عطا کند و روح تمام شهدا شاد باشد که ما هرچه داریم از شجاعت و از جان‌گذشتگی شما و امثال شما داریم و تو مردانگی و معرفت را به خدا اعلا رسانده‌ای... خدا نگهدار باشد. به تر می‌ماند جنوب رسیدند، راننده تاکسی از گرفتن کرایه خودداری می‌کند و هرچه رزمنده اصرار می‌کند نمی‌پذیرد... جانباز اینک بعداز سال‌ها تنهایی در غربت به شهر و دیار خود می‌رود تا پیکر او را همراه با خاطراتش به‌خاک بسپارد.



■ پس از بیست سال
 ■ نویسنده: سلمان کدیور
 ■ انتشارات شهرستان ادب

ملیحه را از اذیت می‌کرد. اما ملیحه اصلاً اهل خیال‌بافی نبود و صدای تمام برادرهایش را هم می‌شناخت. آب را گذاشت توی یک قابلمه، روی پیک نیک تا جوش بیاید. صدا انگار توی گوشش می‌زد. انگار توی یک چاه ویل بود و هی توی دلش می‌گفت کاش صدایی چیزی از بیرون می‌آمد؛ اما هیچ صدایی نبود جز همان دو هجا صدای کوتاه و پرت. ملیحه هیچ وقت نرسیده بود و حالا دقیقاً فکر می‌کرد یک نفر دارد از چند سمت مختلف به سمتش می‌آید. آب توی قابلمه به قل قل افتاده بود و صدا داشت نزدیک‌تر می‌شد. داشت به چیزهایی فکر می‌کرد که دوست داشت، اما نمی‌شد. انگار صدا قابل دیدن بود. از کناره‌های قابلمه آب از سر و کول دیواره بالا می‌رفت. انگار می‌خواست باز بیاید بالا و دیوار بسازد. ملیحه شروع کرده بود به قدم‌زدن دور اتاق و آن دو هجا پشت سرش راه می‌آمد. چقدر زود می‌رسید به همان جایی که شروع کرده بود. صدا این‌قدر نزدیک بود و تکرار می‌شد که دیگر تصمیم گرفت فرار کند. به خودش تلقین کرد که اصلاً اهل خیال‌بافی نیست. فرار نکرد فقط دندان‌هایش شروع کردند بشدت بغل کردن هم و صدا باز با همان توالیته خاص در جریان بود. کاش یک روز با کسی بنای دوستی گذاشته بود، کاش کسی را داشت. کاش می‌توانست داد بزند و کمک بخواهد. کاش عدنان از لای رختخواب‌ها بیرون می‌آمد و می‌خندید و در می‌رفت. اینها تمام خوشبختی‌اش بودند. دیگر فکر نمی‌کرد که چقدر تنهاتست و زیر پوستش فشار گیج‌کننده‌ای نبود. ملیحه اصلاً اهل خیال‌بافی نبود و اگر نمی‌توانست صبح روز بعد با چشم‌های کاملاً باز مرده پیدایش نمی‌کردند آن‌هم به خاطر دو هجای کوتاهی که می‌خواست به او سلام کند و دوستش شود.



آن هجای کوتاه

توی انبوهی از دود و مه گنگ و نامفهوم می‌شد. حتی به یک شیه آوا هم نمی‌رسید. مثل صدای منگی بود که گاهی وقت‌ها توی ذهن می‌پیچد. سمت صدا نامعلوم بود. گاهی آنقدر ضعیف و گاهی کاملاً قوی و اما نامفهوم به گوش می‌رسید. ملیحه اصلاً اهل خیال‌بافی نبود. آلبوم را بست و فکر کرد که با این گیج‌کننده‌ها خانه را عوض کند. اما ترس مثل شیر گوشه‌ای از جانش کمین کرده بود و دائماً آن هجا با همان آهنگ گنگ و نامفهوم تکرار می‌شد. انگار کسی می‌خواست با او شوخی کند. شاید عدنان برادرش توی یکی از کمد‌ها بود و داشت

شاید خیلی سخت بود که کسی را برای کمی حرف زدن پیدا کند اما بعضی وقت‌ها همین گوش دادن به صدای بوق تلفن هم بد نیست، چون می‌فهمی به غیر از تو یک بوق ممتد هم توی دنیا وجود دارد؛ اما چون اصلاً اهل خیال‌بافی نبود سرش را توی عکس‌ها انداخت و بغض گلویش را گرفت. زندگی سخت با ملیحه کنار آمده بود و شاید به‌همین خاطر بود که نمی‌توانست خیلی راحت با کسی کنار بیاید حتی با تنهایی. دائماً یک چیزی حواسش را پرت می‌کرد. انگار کسی یک واژه دو هجایی را می‌خواست به زبان بیاورد اما صدایش

آلبوم بر می‌داشت و به دور و برش نگاه می‌انداخت. حس می‌کرد این عمق، ناشی از شبیه چاه بودن این اتاق هاست با دیوارهای طبله کرده و بوی نمّی که فکر نمی‌کرد اینقدر آزار دهنده باشد... باز خودش را سرگرم کرد به عکس‌ها. به اینکه هر کدام را کجا یا با کی گرفته... آلبوم بیشتر شبیه به قیرستان خانوادگی بود... کسی انگار از ملیحه تمنا داشت سرش را بلند کند و به اطراف نگاه کند. هیچ چیز نگران کننده‌ای وجود نداشت. شب پشت پنجره به حالت آرامی دراز کشیده بود و ملیحه فکر می‌کرد چقدر خوب بود که حداقل یک تلفن داشت.

محسن بوالحسنی نویسنده

بعد از یک ماه آزرگار گشتن تمام سوراخ سسمیه‌های شهر، بالاخره این دو تا اتاق را پیدا کرده بود آن هم با اجاره کم و پیش کم و توصیه‌های بنگاهی که خانه را برایش جور کرده بود. چند تکه خرت و پرت انداخت پشت وانتی و با ذوق عجیبی راهی خانه شد. خانه جدید. ملیحه خیلی سال بود که از آبادان آمده بود اهواز و تنها زندگی می‌کرد. آقا میرزا بنگاه‌دار بعد از کلی جروبحث و خواهش و تمنا بالاخره خانه را داده بود به ملیحه آن هم فقط به دو دلیل: یکی اینکه خانه هیچ مستأجر یا خریداری نداشت و دوم اینکه به قیافه ساده و سیاه ملیحه نمی‌آمد اهل هیچ مساله یا موردی نباشد و حرف ملیحه به دل آقا میرزا افتاد که «من فقط یه پناهگاه می‌خوام!» شاید دیگر نگفته بود: «مت جنگ واسه زمان خطر!» میرزا فقط چند توصیه کرد که ملیحه آنها رو به حساب حرف‌های همیشگی گذاشت و توجهی نکرد.

با ذوق غریبی شروع کرد چند تابلوی کهنه و یک مشت برگ نقاشی شده با خودکار را به دیوار زد. بخیال که کمد و دوتا تکه فرش... همین جور خرت‌وپرت‌ها را جوری می‌چید که انگار مشکل زیادی اسباب و زیبایی داشت؛ اما گاهی وقت‌ها هم متوجه تغییر تغییرات تنهایی می‌شد و به‌روزی خودش نمی‌آورد. خانه در اولین نگاه پر نمی‌شد. یعنی خانه با تمام اتاق‌ها از عمقی خاص تبعیتی می‌کرد. توی همین شرایطی اولین چیزی که می‌تواند باعث آشنی با محیط جدید شود پیدا کردن آلبوم عکس‌های خانوادگی است... آلبوم را برداشت و ورق زد و شروع کرد گنگ و نامفهوم با عکس‌ها حرف زدن. هرازچندگاهی سر را از روی

جهانی بازیچه سیاستمداران و ثروتمندان

نیروه خادمی خبرنگار

«بالا را نگاه کن» آخرین ساخته آدام مک‌کی محصول شرکت نتفلیکس، شروع درخشانی ندارد. مخاطب همان زمانی که در ابتدای فیلم متوجه سیارک و حرکت آن به سمت زمین می‌شود یا خود می‌گوید: باز هم یک قصه تکراری، ولی حضور بازیگران درجه یک و کارنامه درخشان کارگردان، او را به تماشا ترغیب می‌کند و دست آخر هم احتمالاً از دیدن آن پیشیمان نخواهد شد. قصه فیلم ماجرای پایان زندگی سیاره بی دفاع و آسیب پذیر زمین است و روی سخن آن با انسانی است که همه چیز را فدای فرصت‌طلبی‌های خود کرده. مخاطب بارها در طول فیلم حقیقت بی‌دفاعی زمین در برابر حوادث طبیعی، تغییرات اقلیمی و حتی سیاست و اقتصاد را لمس می‌کند. نکته تلخ اینکه در جریان فیلم همه از رئیس جمهور و سیاستمداران گرفته تا کمپانی‌های بزرگ رسانه‌ای و تجاری به نحوی به دنبال استفاده از این موقعیت برای ارتقای جایگاه خود هستند. رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی در حال بلعیدن انسان، نقد، نظر و حقیقت هستند و همه چیز در هیاهوی پوچ، رنگ می‌بازد. فاجعه از حد گذشته و واقعیت ترسناک آن جهان تبدیل به کمدی در میان دیالوگ‌ها و موقعیت‌های فیلم شده است. در چنین جهانی فریاد دانشمندان برای نجات زمین و بشریت راه به جایی ندارد و آنچه اهمیت دارد، ارزیابی نفع



این جریان برای سیاستمداران و صاحبان سرمایه است. Don't Look Up نقدی تمام عیار است، هیچ ابایی هم ندارد از اینکه رئیس جمهور را زنی بی‌فکرو تشنه قدرت نمایش دهد. ترکش انتقاداتش، دامن شرکت‌های پیشتان در حوزه فناوری، سلبریتی‌ها و حتی دانشمندان را هم می‌گیرد. لئوناردو دی‌کاپریو، جنیفر لارنس، مریل استریپ و کیت بلانشت از جمله بازیگران شناخته شده آخرین اثر سینمایی مک‌کی هستند؛ کارگردانی که پیش از این آثار موفق‌چون معاون، مردانی دیگر و رکود بزرگ را در کارنامه خود داشته است. اولبته تنها به بازیگران قناعت نکرده و در این فیلم از حضور آریانا گراند و کید کادی، دو چهره

رمانی برخاسته از وقایع صدر اسلام

کافه نما کتابستان

کروه فرهنگی: نوشتن درباره تاریخ، بویژه وقتی بحث داستان‌نویسی در میان باشد کار هر کسی نیست، شاید کمتر نویسنده‌ای جسارت تألیف در این عرصه را بیابد. با این حال چندی است که برخی نویسندگان جوان با تکیه بر پژوهش‌های مستمر قدم در این وادی گذاشته‌اند. از آن جمله می‌توان به «مسلمان کدیور» اشاره کرد؛ نویسنده جوان شیرازی که دستان به تألیف کتاب «پس از بیست سال» زده است. این کتاب درباره حوادث صدر اسلام است که از دوران علی بن ابیطالب آغاز و به پس از حادثه عاشورا ختم می‌شود. درباره این کتاب تنها بحث یک اثر تاریخی صرف درمیان نیست، «پس از بیست سال» رمانی برخاسته از ماجرای تاریخی- دینی است. داستان کتاب با کربلا آغاز می‌شود. با یک فلاش بک به روزگار حکمرانی معاویه در شام. نویسنده این رمان برای ارائه دلایلی در وصف این کوشیده که معاویه برای حفظ قدرت خود دست به چه حيله‌هایی می‌زده. اما برای اطلاع از چگونگی خلق این رمان تاریخی بد نیست رجوعی به نقل قولی از نویسنده کتاب در گفت‌وگو با باشگاه خبرنگاران جوان داشته باشیم که گفته: «قصه «پس از بیست سال»

از دل یک پرسش دانشجویی بیرون آمد. پرسشی که تا مدت‌ها ذهن من را به خود مشغول کرده بود. پرسش این بود که چگونه ممکن است و چه می‌شود که پس از درگذشت پیامبر(ص)، جامعه و حکومت اسلامی با وجود حضور مبارک حضرت علی(ع) به‌عنوان وصی پیامبر(ص)، دچار انحرفات اجتماعی، سیاسی، دینی و اقتصادی می‌شود و در نهایت کار به جایی می‌رسد که امام حسین(ع) را در کربلا به شهادت می‌رسانند.» نکته قابل توجه درباره این کتاب تلاشی است که نویسنده آن برای مطالعه منابع مختلفی دینی- تاریخی به خرج داده، از کتاب‌های دانشگاهی گرفته تا مقالات دانشجویی معتبر. بخشی از این منابع فارسی و تعداد زیادی هم به زبان عربی و حتی ترجمه شده از دیگر زبان‌ها بوده‌اند. مطالعه این کتاب که جوایزی همچون «جلال آل احمد» و همچنین «قلم زرین» را نصیب خود ساخته تنها به آنهایی که پیگیر ادبیات دینی هستند توصیه نمی‌شود، سلمان کدیور در تألیف «پس از بیست سال» تلاش کرده اثری ادبی، منتهی بر پایه تاریخ دینی را پیش روی مخاطبان بگذارد. بنابراین همه علاقه‌مندان ادبیات داستانی می‌توانند این رمان را خوانده و از روایت نویسنده‌اش لذت ببرند.